



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۲۳

عُمر بر اومیدِ فردا می‌رود
غافلانه سویِ غوغا می‌رود

روزگارِ خویش را امروز دان
بِنگرش تا در چه سودا می‌رود

گه به کیسه، گه به کاسه عُمر رفت
هر نَفَس از کیسهٔ ما می‌رود

مرگ یک یک می‌برد وز هیبتش
عاقلان را رنگ و سیما می‌رود

مرگ در ره ایستاده منتظر
خواجه بر عزمِ تماشا می‌رود

مرگ از خاطر به ما نزدیکتر
خاطرِ غافل کجاها می‌رود؟

تَن مَپرور، زانکه قربانیست تَن
دلِ پَپرور، دل به بالا می‌رود

چرب و شیرین کم ده این مُردار را
زانکه تَن پَرورد رسوا می‌رود

چرب و شیرین ده ز حکمت روح را
تا قوی گردد که آن جا می‌رود

حکمت از شه صلاح الدین رسید
آنکه چون خورشید یکتا می‌رود

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۸۳

بس بلا و رنج می‌باید کشید
عامه را تا فرق را تانند دید

کین حروفِ واسطه ای یارِ غار
پیشِ واصل خار باشد، خار، خار

بس بلا و رنج بایست و وقوف
تا زهد آن روحِ صافی از حروف

لیک بعضی زین صدا گرتتر شدند
باز بعضی صافی و برتر شدند

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۶۷

خود، طوافِ آنکه او شه‌بین بُود
فوقِ قهر و لطف و کفر و دین بُود

ز آن نیامد یک عبارت در جهان
که نهان ست و نهان ست و نهان

ز آنکه این اسما و الفاظِ حمید
از گلابِ آدمی آمد پدید

عَلَّمَ الْأَسْمَاءَ بَدَّ آدَمَ رَا إِمَامَ
لیک نه اندر لباسِ عین و لام

چون نهاد از آب و گل بر سر کلاه
گشت آن اسمایِ جانی رُوسپاه

که نقابِ حرف و دم در خود کشید
تا شود بر آب و گل معنی پدید

گرچه از یک وجه منطبق کاشف است
لیک از ده وجه، پرده و مُکَنَف است

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۶۴

بهر صورت ها مگش چندین زحیر^(۳)
بی‌صدا ع^(۴) صورتی، معنی بگیر

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۴۸

پس هنر، آمد هلاکت خام را
کز پی دانه، نبیند دام را

اختیار آن را نکو باشد که او
مالک خود باشد اندر اتقوا

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۶۶

این دو روزک را که زورت هست زود
پرافشانی^(۶) بکن از راه جود^(۵)

این قدر تُخمی که ماندستت بباز
تا بروید زین دو دم، عمرِ دراز

تا نمرُ دست این چراغ با گُهر
هین فَنیلش ساز و روغن زودتر

هین مگو فردا، که فرداها گذشت
تا بکلی نگذرد ایامِ کشت

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۴۵۹

کی فرستادی دمی بر آسمان
نیکی، کز پی نیامد مثلِ آن؟

گر مراقب باشی و بیدار تو
بینی هر دم پاسخِ کردار تو

چون مراقب باشی و گیری رَسَن
حاجتت ناید قیامت آمدن

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۹

چون ز مُرده زنده بیرون می‌کشد
هر که مُرده گشت، او دارد رَشَد

چون ز زنده مُرده بیرون می‌کند
نفسِ زنده سویی مرگی می‌تند

مُرده شو تا مُخْرَجُ الْحَيِّ الصَّمَدِ
زنده‌یی زین مُرده بیرون آورد

مرده شو، یعنی از نفس و نفسانیات پاک شو تا خداوند بی نیاز که زنده را از مُرده بیرون می آورد، زنده ای را از مُرده تو بیرون آورد.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۳

صوفی اِبْنُ الْوَقْتِ باشد ای رفیق
نیست فردا گفتن از شرط طریق

تو مگر خود، مردِ صوفی نیستی
هست را از نَسِیه خیزد نیستی

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۲۵

آنکه او موقوفِ حال است، آدمی ست
که به حال افزون و، گاهی در کمی ست

صوفی، اِبْنُ الْوَقْتِ باشد در مثال
لیک صافی، فارغ است از وقت و حال

حال ها موقوفِ عزم و رایِ او
زنده از نَفْحِ مَسِيحِ آسایِ او

عاشقِ حالی، نه عاشقِ بر مَنی
بر امیدِ حالِ بر من می‌تنی

آنکه یک دَمِ کم، دمی کامل بود
نیست معبودِ خلیل، اَفَلِ بود

وَأَنكَ أَفَلْ بَاشِدٌ وَگَه آن و این
نیست دلیر، لا أَحِبُّ الْأَفْلِينَ

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۵۰۴

عَجَلُوا أَصْحَابَنَا كَيْ تَرَبَّحُوا
عقل می‌گفت از درون: لا تَفْرَحُوا*^(۶)

خواجه به یاران و کسانش می‌گفت: ای یاران و خویشان بشتابید تا سود ببرید. ولی عقل دوراندیش از درون ندا می‌داد: نباید شادمانی کنید.

مِنْ رِيحِ اللَّهِ كُونُوا رَاحِينَ
إِنْ رَبِّي لَا يُحِبُّ الْفَرِحِينَ**

عقل به این جمع سرمست می‌گفت: از سودهای الهی بهره مند شوید که پروردگار من، سرمستان را دوست نمی‌دارد.

إِفْرَحُوا هَوْنًا^(۷) بِمَا آتَاكُمْ
كُلَّ آتٍ مُّشْغِلٍ^(۸) الْهَأَكُم

بدانچه خداوند به شما بخشیده اندکی شادمانی کنید (مبادا دچار سرمستی و غرور و افراط در شادمانی شوید). هر چیز سرگرم کننده که نصیب شما می‌شود شما را از خدا غافل و به خود مشغول می‌دارد.

شاد از وی شو، مشو از غیر وی
او بهارست و دگرها، ماه دی

هر چه غیر اوست، استدرجِ توست***
گرچه تخت و ملک توست و تاجِ توست

* قرآن کریم، سوره حدید (۵۷)، آیه ۲۳

« لِكَيْلَا تَأْسَوْا عَلَىٰ مَا فَاتَكُمْ وَلَا تَفْرَحُوا بِمَا آتَاكُمْ ۗ وَاللَّهُ لَا يُحِبُّ كُلَّ مُخْتَالٍ فَخُورٍ. »

« تا بر آنچه از دستتان می‌رود اندوهگین نباشید و بدانچه به دستتان می‌آید شادمانی نکنید. و خدا هیچ متکبر خودستاینده‌ای را دوست ندارد. »

**** قرآن کریم، سوره قصص (۲۸)، آیه ۷۶**

«... إِذْ قَالَ لَهُ قَوْمُهُ لَا تَفْرَحْ إِنَّ اللَّهَ لَا يُحِبُّ الْفَرِحِينَ.»

«... آنگاه که قوم قارون به او گفتند: سرمست مباش، زیرا خدا سرمستان را دوست ندارد.»

***** قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۱۸۱ و ۱۸۲**

«وَالَّذِينَ كَذَّبُوا بِآيَاتِنَا سَنَسْتَدْرِجُهُمْ مِنْ حَيْثُ لَا يَعْلَمُونَ.» (۱۸۲)

«و آنان را که آیات ما را دروغ انگاشتند، از راهی که خود نمی‌دانند به تدریج خوارشان می‌سازیم (به تدریج به لب پرتگاه می‌کشانیم)، (به تدریج به افسانه من ذهنی می‌کشانیم).»

«وَمِمَّنْ خَلَقْنَا أُمَّةً يَهْدُونَ بِالْحَقِّ وَبِهِ يَعْدِلُونَ.» (۱۸۱)

«از آفریدگان ما گروهی هستند که به حق راه می‌نمایند و به عدالت رفتار می‌کنند.»

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۴۶

بر کنارِ بامی ای مستِ مُدام
پست بنشین (۸) یا فرود آ، وَالسَّلَام (۱)

قرآن کریم، سوره مومنون (۲۳)، آیه ۵۵ و ۵۶

«أَيُّحْسِبُونَ أَنَّمَا نُنَادُهُمْ بِهِ مِنْ مَّالٍ وَبَيْنَينَ.» (۵۵)

«آیا می‌پندارند که آن مال و فرزند که ارزانیشان می‌داریم،»

«نُسَارِعُ لَهُمْ فِي الْخَيْرَاتِ بَلْ لَا يَشْعُرُونَ.» (۵۶)

«برای آن است که می‌کوشیم خیری به آنها برسانیم؟
نه، که آنان در نمی‌یابند.»

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۵۰۹

شاد از غم شو، که غم دامِ لقا است
اندرین ره، سویِ پستی ارتقا است

غم یکی گنجی است و رنج تو چو کان
لیک کی درگیرد این در کودکان؟

کودکان چون نام بازی بشنوند
جمله با خرگور، هم تگ می‌دوند

ای خرانِ کور، این سو(۱۱) دام هاست
در کمین، این سوی، خون‌آشام هاست

تیرها پَران، کمان پنهان ز غیب
بر جوانی می‌رسد صد تیر شیب(۱۲)

گام در صحرایِ دل باید نهاد
ز آنکه در صحرایِ گل نبُود گشاد

ایمن آبادست دل، ای دوستان
چشمه‌ها و گُستِان در گُستِان

عُج(۱۳) اِلَى الْقَلْبِ وَ سِرِّ(۱۴) یا ساریه(۱۵)
فیه اشجارٌ وَ عَیْنٌ جَارِیه

ای شب رو به سوی عالم قلب بگرا و ره بسپار که در آنجا درختان و چشمه سارانی روان است. [عالم قلب و جهان معنا گلشنی است
آکنده از اشجار معرفت و انهار حکمت.]

ده مرو، ده مرد را احمق کند
عقل را بی نور و بی رونق کند

قول پیغمبر شنو ای مُجتبی
گورِ عقل آمد وطن در روستا*

هر که در رُستا(۱۶) بُود روزی و شام
تا به ماهی عقل او نبُود تمام

تا به ماهی احمقی با او بُود
از حشیش(۱۷) ده جز اینها چه دُرُود

و آنکه ماهی باشد اندر روستا
روزگاری باشدش جهل و عَما(۱۸)

دِه چه باشد، شیخِ واصلِ ناشده
دست در تقلید و حجّت در زده

پیشِ شهرِ عقلِ گُلّی این حواس
چون خَرانِ چشم‌بسته در خراس^(۱۹)

* حدیث

« لَا تَسْكُنِ الْكُفُورَ فَإِنَّ سَاكِنَ الْكُفُورِ كَسَاكِنِ الْقُبُورِ »

« در روستا منزل مگزین که ساکن در روستا همچون ساکن در قبر است. »

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۲

سر بئر این چار مرغِ زنده را
سَرمدی کُن خلقِ ناپاینده را

بَطّ و طاوسست و زاغست و خروس
این مثال چار خُلُق اندر نُفوس

بَطّ، حرصست و خروس آن شهوتست
جاه، چون طاوس و زاغ اُمْنِیتست

مُنِیتش^(۲۰) آنکه بود امیدساز
طامع^(۲۱) تآبید^(۲۲) یا عمرِ دراز

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۶۵

این سخن را نیست پایان و فراغ
ای خلیلِ حق چرا کُشتی تو زاغ؟

بهر فرمان، حکمتِ فرمان چه بود؟*
اندکی ز اسرارِ آن باید نمود

کاغ کاغ^(۲۳) و نعره زاغ سیاه
دایماً باشد به دنیا عُمرخواه^(۲۴)

همچو ایلِس از خدای پاک فرد^(۲۵)
تا قیامت عمرِ تن درخواست کرد

گفت: أَنْظِرْنِي إِلَى يَوْمِ الْجَزَا
کاشکی گفتی که: نُبْنَا^(۲۶) رَبَّنَا **

* قرآن کریم، سوره بقره(۲)، آیه ۲۶۰

«... خُذْ أَرْبَعَةً مِنَ الطَّيْرِ...»

«... گفت: چهار پرنده بگیر...»

** قرآن کریم، سوره ص(۳۸)، آیه ۷۹

« قَالَ رَبِّ فَأَنْظِرْنِي إِلَى يَوْمِ يُبْعَثُونَ. »

« گفت: ای پروردگار من، مرا تا روزی که از نو زنده شوند مهلت ده. »

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۳

نفس و شیطان، هر دو یک تن بوده‌اند
در دو صورت خویش را بنموده‌اند

چون فرشته و عقل، که ایشان یک بُدند
بهر حکمت هاش دو صورت شدند

دشمنی داری چنین در سِرِّ خویش
مانع عقل ست و خصم جان و کیش

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۰

عمر بی توبه، همه جان کندن است
مرگِ حاضر، غایب از حق بودن است

عمر و مرگ این هر دو با حق خوش بُود*
بی‌خدا آبِ حیات آتش بُود

آن هم از تَأْثِيرِ لعنت بود کو
در چنان حضرت همی شد عُمرْجُو

از خدا غیر خدا را خواستن
ظَنُّنْ افزونی ست و کَلِّی کاستن

خاصه عمری غرق در بیگانگی
در حضور شیر، روبه‌شانگی^(۲۷)

عمر بیشم ده که تا پست‌تر روم
مَهْلَم^(۲۸) افزون کن که تا کمتر شوم

تا که لعنت را نشانه او بُود
بَد کسی باشد که لعنتْ‌جُو بود

عُمِرِ خوش، در قُرب^(۲۹)، جان پروردن است
عمرِ زاغ از بهر سیرگین^(۳۰) خوردن است

عمرِ بیشم ده که تا گُه می‌خورم
دایم اینم ده که بس بدگوهرم

گرنه گُه خوارست آن گنده دهان
گویی کز خویِ زاغم واره‌ان^(۳۱)

* قرآن کریم، سوره انعام(۶)، آیه ۱۶۲

« قُلْ إِنَّ صَلَاتِي وَنُسُكِي وَمَحْيَايَ وَمَمَاتِي لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ »

« بگو: نماز من و قربانی من و زندگی من و مرگ من برای خدا آن پروردگار جهانیان است.»

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۶۰

تویی فرزندی جان، کار تو عشق است
چرا رفتی تو و هر کاره^(۳۲) گشتی؟

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۸۸

عشق، آن شعله‌ست کو چون بر فروخت
هرچه جز معشوق باقی، جمله سوخت

تیغ لا در قتلِ غیرِ حق براند
درنگر ز آن پس که بعدِ لا چه ماند؟

ماند اِلَّا اللهُ، باقی جمله رفت
شاد باش ای عشقِ شرکت‌سوزِ زَفت

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۵۰

راست گفته است آن سپهدارِ بشر
که هر آنکه کرد از دنیا گذر

نیستش درد و دریغ و غَمین (۳۳) موت*
بلکه هستش صد دریغ از بهر فوت

که چرا قبله نکردم مرگ را؟
مخزن هر دولت و هر برگ را

قبله کردم من همه عمر از حَوْل
ان خیالاتی که گم شد در اَجَل

حسرت آن مردگان از مرگ نیست
زانست کاندن نقش‌ها کردیم ایست

ما ندیدیم این که آن نقش است و کف
کف ز دریا جُنَبَد و یابَد عَلف

* حدیث

« ما مِنْ أَحَدٍ يَمُوتُ إِلَّا نَدِمَ إِنَّ كَانَ مُحْسِنًا نَدِمَ إِنَّ لَا يَكُونُ اَزْدَادَ وَ إِنَّ كَانَ مُسِيئًا نَدِمَ أَنْ لَا يَكُونُ نَزْعَ.»

« هیچکس نمیرد جز آنکه پشیمان شود. اگر نکوکار باشد از آن پشیمان گردد که چرا بر نکوکاری هایش نیفزود، و اگر بدکار باشد از آنرو پشیمان شود که چرا از تباهکاری بازش نداشته اند.»

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۴

عمر تو مانند همیان (۳۶) ز رست
روز و شب مانند دینار اشمرست

می‌شمارد، می‌دهد زر بی وقوف^(۳۵)
تا که خالی گردد و آید حُسوف^(۳۶)

گر ز گه بستانی و ننه‌ی به جای
اندر آید کوه ز آن دادن ز پای

پس بنه بر جای هر دم را عوض
تا ز وَاَسْجُدْ وَاَقْتَرِبْ یابی غرض*

بنابراین به جای هر لحظه‌ای که از عمر از دست می‌دهی، از سجده و قرب به حضرت حق و مابه‌ازایی برای آن بگمار و تا از این طریق به مقصود حقیقی برسی.

در تمامی کارها چندین مکوش
جز به کاری که بُود در دین، مکوش

عاقبت تو رفت خواهی ناتمام
کارهایت اَبْتَر^(۳۷) و نانِ تو خام

و آن عمارت کردنِ گور و لَحْد^(۳۸)
نه به سنگ است و به چوب و نه لُبْد^(۳۹)**

بلکه خود را در صفا گوری کنی
در مَنیّ او کنی دَفِنِ مَنیّ

خاک او گردی و مدفونِ غمش
تا دَمْت یابد مددها از دمش

گورخانه و قُبّه‌ها^(۴۰) و کنگره
نبود از اصحابِ معنی آن سره

بنگر اکنون زنده اطلس‌پوش را
هیچ اطلس دست گیرد هوش را؟

در عذابِ مُنْكَرست آن جانِ او
کزدمِ غم در دلِ غمدانِ او

از برون، بر ظاهرش نقش و نگار
وز درون، ز اندیشه‌ها او زار زار

وَأَنْ يَكِي بِيْنِي دَرِ أَنْ دَلِقِ كُھَن
چون نبات اندیشه و شِكرِ سَخَن

* قرآن کریم، سوره علق (۹۶)، آیه ۱۹

« كَلَّا لَا تُطِعُهُ وَاسْجُدْ وَاقْتَرِبْ. »

« نه، هرگز، از او پیروی مکن و سجده کن و به خدا نزدیک شو. »

** قرآن کریم، سوره بلد (۹۰)، آیه ۶

« يَقُولُ أَهْلَكْتُ مَالًا لُبَدًا. »

« گوید: مال بسیار به کار بردم. »

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۹

تا گشاید عقده اشکال را
در حدت کرده ست زرین بیل را

عقده را بگشاده گیر ای منتهی
عقده یی سخت ست بر کیسه تهی

در گشاید عقده‌ها گشتی تو پیر
عقده چندی دگر بگشاده گیر

عقده‌یی که آن بر گلوی ماست سخت
که بدانی که خسی یا نیکبخت؟

حلّ این اشکال کُن، گر آدمی
خرج این کُن دم، اگر آدم دمی

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۸۳۳

تو مکن تهدید از گشتن که من
تشنه زارم به خون خویشتن

عاشقان را هر زمانی مُردنی ست
مردنِ عشاق، خود یک نوع نیست

او دو صد جان دارد از جانِ هُدی^(۴۱)
وآن دوصد را می‌کند هر دم فدی

هر یکی جان را ستاند ده بها
از نبی^(۴۲) خون: عَشْرَةُ أَمْثَالِهَا

عاشق در برابر هر جانی که فدای حضرت معشوق می‌کند، ده برابر عوض می‌گیرد. از قرآن کریم این مطلب را بخوان که: هر عمل نیکی، ده برابر پاداش دارد.

گر بریزد خونِ من آن دوست‌ز^(۴۳)
پای‌کوبان جان برافشانم بر او

آزمودم مرگ من در زندگی ست
چون رَهْم زین زندگی، پایندگی ست

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۰۲

چیست با عشق آشنا بودن؟
به جز از کام دل جدا بودن

خون شدن، خون خود فرو خوردن
با سگان بر در وفا بودن

کاین شهیدان ز مرگ نشکینند^(۴۴)
عاشقانند بر فنا بودن

از بلا و قضا^(۴۵) گریزی تو
ترس ایشان ز بی بلا بودن

ششّه^(۴۶) می‌گیر و روز عاشورا
تو نتانی به کربلا بودن

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۶۴

باز فرمود او که اندر هر قضا
مَر مسلمان را رضا باید، رضا

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۷۵

بیاموز از پیَمبرِ کیمیایی
که هر چیتِ حق دَهد، می دِه رضایی

همان لحظه در جَنّت کُشاید
چو تو راضی شوی در اِبْتِلائی (۴۷)

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۰۸

کارِ آن کارست ای مُشتاقِ مَسْت
گَاندَرِ آن کار، ار رَسَدِ مرگت، خوش است

شد نشانِ صدقِ ایمانِ ای جوان
آنکه آید خوش تو را مرگِ اندرِ آن

گر نَشُدِ ایمانِ تو ای جانِ چنین
نیست کامل، رو بچو اِکمالِ دین

هر که اندر کارِ تو شد مرگدوست
بر دلِ تو، بی کراهتِ دوست، اوست

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۳۸۴

اندرین فَسَخِ عَزایم، وین هِمَم
در تماشا بود در رَه هر قدم

خانه آمد، گنج را او باز یافت
کارش از لطفِ خدایی ساز یافت

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، شماره ۸۳۲

کی نَظاره اهلِ بِخُردنِ بُود
آن نَظاره گولِ گَردیدنِ بُود

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۰۲

« تصوّراتِ مردِ حازم.»

آنچنانکه ناگهان شیری رسید
مرد را بر بود و در بیشه کشید

او چه اندیشد در آن بُردن؟ ببین
تو همان اندیش ای استارِ دین

می‌کشد شیرِ قضا در بیشه‌ها
جانِ ما مشغولِ کار و پیشه‌ها

آنچنان کز فقر می‌ترسند خلق
زیر آب شور رفته تا به حلق

گر بترسندی از آن فقر آفرین
گنج‌هاشان کشف گشتی در زمین*

جمله‌شان از خوفِ غم در عینِ غم
در پی هستی فتاده در عدم

* قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۹۶

« وَلَوْ أَنَّ أَهْلَ الْقُرَىٰ آمَنُوا وَاتَّقَوْا لَفَتَحْنَا عَلَيْهِم بَرَكَاتٍ مِّنَ السَّمَاءِ وَالْأَرْضِ... »

« و چنانچه مردم شهر و دیارها همه ایمان آورده و پرهیزکار می‌شدند همانا ما درهای برکاتی از آسمان و زمین را بر روی آنها می‌گشودیم... »

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۲۷

گاو، گر واقف^(۴۸) ز قصابان بُدی
کی پی ایشان بدان دُگان شدی؟

یا بخوردی از کفِ ایشان سُپوس^(۴۹)
یا بدادی شیرشان از چاپلوس؟

ور بخوردی، کی علف هضمش شدی؟
گر ز مقصود علف واقف بُدی

پس ستون این جهان، خود غفلت است
چیست دولت، کین دَوادو^(۵۰) با لَت^(۵۱) است

اولش دَو دَو، به آخر اَلتِ بَخَوْر
جز درین ویرانه نبود مرگِ خر

تو به جدِ کاری که بگرفتی به دست
عیبش این دم بر تو پوشیده شده ست

ز آن همی تانی به دادن تن به کار
که بپوشید از تو عیبش کردگار

همچنین هر فکر که گرمی در آن
عیب آن فکرت شده ست از تو نهان

بر تو گر پیدا شدی زو عیب و شین^(۵۲)
زو رمیدی جانت بُعْدَ الْمَشْرِقَيْنِ^(۵۳)

قرآن کریم، سوره زخرف (۴۳)، آیه ۳۸

« حَتَّىٰ إِذَا جَاءَنَا قَالَ يَا لَيْتَ بَيْنِي وَبَيْنَكَ بُعْدَ الْمَشْرِقَيْنِ فَبِئْسَ الْقَرِينُ. »

« تا آنگاه که نزد ما آید، می‌گوید: ای کاش دوری من و تو دوری مشرق و مغرب بود. و تو چه همراه بدی بودی. »

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۴۱

چشمِ کودک، همچو خَر در اَخْر است
چشمِ عاقل، در حسابِ اَخْر است

او در اَخْر، چرب می‌بیند علف
وین ز قِصَابِ اَخْرش بیند تلف

آن علف تلخ ست کین قِصَابِ داد
بهر لَحْمِ^(۵۴) ما، ترازویی نهاد

رو ز حکمت خور علف، کان را خدا
بی غرض داده ست از محضِ عطا

فهمِ نان کردی، نه حکمتِ ای رهی
ز آنچه حق گفتت: کُلُوا مِنْ رِزْقِهِ^(۵۵)*

رزقِ حق، حکمت بُود در مرتبت
کان گلوگیرت نباشد عاقبت

این دهان بستنی، دهانی باز شد
کو خورنده لقمه‌های راز شد

گر ز شیرِ دیو، تن را وا بُری
در فِطام^(۵۶) او، بسی نعمت خوری

* قرآن کریم، سوره ملک(۶۷)، آیه ۱۵

« هُوَ الَّذِي جَعَلَ لَكُمُ الْأَرْضَ ذُلُولًا فَامْشُوا فِي مَنَاكِبِهَا وَكُلُوا مِنْ رِزْقِهِ... »

« اوست که زمین را رام شما گردانید. پس بر روی آن سیر کنید، و از رزق خدا بخورید... »

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۳۰

لب فرو بند از طعام و از شراب
سویِ خوانِ آسمانی کُن شتاب

دَم به دَم بر آسمان می‌دار امید
در هوای آسمان رقصان چو بید

دَم به دَم از آسمان می‌آیدت
آب و آتش رزق می‌افزایدت

گر تو را آنجا بَرَد نبود عجب
منگر اندر عجز و بنگر در طلب

کین طلب در تو گروگانِ خداست
زآنکه هر طالب به مطلوبی سزاست

جَهْد کن تا این طلب افزون شود
تا دلت زین چاهِ تَن بیرون شود

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۳۹

گر تو این انبان، ز نان خالی کُنی
پُر ز گوهرهایِ اِجلالی کُنی

طفلِ جان، از شیرِ شیطان باز کن
بعد از آنش با ملکِ آنباز کن

تا تو تاریک و ملول و تیره‌ای
دان که با دیوِ لعین همشیره‌ای

- (۱) تَن پَرُوْرُد: مخفف تن پرورده
- (۲) زَحیر: ناله ای که از خستگی و آزدگی برآید.
- (۳) صُدَاع: سر درد، زحمت
- (۴) پَرَاْفَشَانی: منظور آثار گمراهی و تَن پرستی را مانند پره‌های فاسد و فرسوده پرنندگان دور ریختن است. عادات بد خود را از بین بردن.
- (۵) جُوْد: بخشش، کرم، جوانمردی
- (۶) اَتْفَرْحُوْا: شادی مکنید.
- (۷) هُوْن: آسانی، در اینجا منظور مقدار اندک است.
- (۸) مُشِفَل: سرگرم کننده، بازدارنده
- (۹) پَسْت بَنَشین: عقب تر بنشین
- (۱۰) اَلْسَلَام: سلام بر تو باد
- (۱۱) این سو: منظور دنیااست
- (۱۲) شَیْب: پیری، در اینجا به معنی مُشِیْب یعنی پیر کننده آمده است.
- (۱۳) عَج: فعل امر مفرد از عَاج یَعُوْج به معنی بگرا، میل کن، منعطف شو
- (۱۴) سَبُوْ: فعل مفرد از سَاز یَسُوْ به معنی حرکت کن.
- (۱۵) سَارِیَه: اسم فاعل از سَرِی یَسْرِی به معنی شب رو، آنکه شب ها راه می سپارد.
- (۱۶) رُستَا: مخفف روستا
- (۱۷) حَشِیْش: گیاه خشک
- (۱۸) عَمَا: کوری، عدم بصیرت
- (۱۹) خَرَأَس: آسیابی که با خر و چاروا گردانند.
- (۲۰) مُنَّیَه: آرزو، خواسته
- (۲۱) طَامَع: طمع کننده، آزمند
- (۲۲) تَنَابِیْد: جاوید کردن، جاودانه ساختن
- (۲۳) کَا عْ کَا عْ: بانگ کلاغ، قار قار
- (۲۴) عُمْرَحَوَاه: عُمر خواهنده
- (۲۵) فَرْد: یگانه، بی همتا، بی نظیر
- (۲۶) تَنْبَا: توبه کردیم
- (۲۷) رَوْبَه شَانْکِی: حيله و تزویر
- (۲۸) مَهَل: مهلت دادن، درنگ و آهستگی
- (۲۹) قُرْب: نزدیک شدن، نزدیکی
- (۳۰) سَرْکِیْن: فضله چارپایان
- (۳۱) وَاْرهَان: آزاد کن، رهاکن
- (۳۲) هَر کَاْره: کسی که هر کاری را بر اساس انگیزه های من ذهنی اش انجام دهد، همه کاره
- (۳۳) عَیْن: زیان آوردن در معامله، زیان دیدن در داد و ستد
- (۳۴) هَمِیَان: کیسه پول
- (۳۵) بَی وُقُوف: بی توقف
- (۳۶) خَسُوْف: ماه گرفتگی
- (۳۷) اَبْتَر: ناتمام، ناقص، بی‌فرزند
- (۳۸) لَخْد: گور
- (۳۹) اُلْد: کثیر و بسیار
- (۴۰) قُبَه: بنایی که سقف آن گرد و برآمده باشد

- (۴۱) هُدَى: هدایت، در اینجا اسم فاعل به معنی هدایت کننده
- (۴۲) نُبَى: قرآن
- (۴۳) دُوسِتْرُو: آشنا، دوست، یار مهربان
- (۴۴) شُكْبِیْدِن: آرام و قرار گرفتن، صبر کردن
- (۴۵) قَضَا: تقدیر و حکم الهی
- (۴۶) شَشَه: شش روز اول بعد از عید فطر
- (۴۷) اِبْتَلَا: آزمایش، امتحان، بلا
- (۴۸) وَاَقْف: آگاه
- (۴۹) سُبُوس: سبوس، پوست گندم و یا جو
- (۵۰) دَوَاوُ: اسم مرکب به معنی دویدن، دوندگی دائم
- (۵۱) نَت: سیلی
- (۵۲) شَبِیْن: زشتی، عیب، بدی
- (۵۳) بَعْدَ الْمَشْرِقَیْن: فاصله میان مشرق و مغرب
- (۵۴) لَحْم: گوشت
- (۵۵) کُلُوا مِنْ رِزْقِه: از رزق او بخورید.
- (۵۶) فِطَام: از شیر گرفتن کودک، جدا کردن چیزی از چیز دیگر.